

www.KetabFarsi.com

صادق چوبک

● یحیی

● عدل

● قفس

یحیی

یحیی یازده سال داشت و اولین روزی بود که می‌خواست روزنامه دبلی‌نیوز بفروشد. در اداره روزنامه، متصدی تحویل روزنامه‌ها، چند تا بچه همسال خودش که آنها هم روزنامه می‌فروختند، چند بار اسم دبلی‌نیوز را برایش تلفظ کردند و او هم فوری آن را یاد گرفت و به نظرش آن اسم به شکل یک دیزی آمد. چند بار صحیح و بی‌زحمت پشت سر هم پیش خودش گفت: «دبلی‌نیوز! دبلی‌نیوز! دبلی‌نیوز!» و از اداره روزنامه بیرون آمد.

تو کوچکی که رسید شروع کرد به دویدن. فریاد می‌زد «دبلی‌نیوز! دبلی‌نیوز!» به هیچ کس توجه نداشت. فقط سرگرم کار خودش بود. هر قدر آن اسم را زیاده‌تر تکرار می‌کرد و مردم از او روزنامه می‌خریدند، بیشتر از خودش خوشش می‌آمد و تا چند شماره هم که فروخت هنوز آن اسم یادش بود. اما همین که بقیه پول خرد یک پنج ریالی را تحویل آقای داد و دهشاهی کسر آورد و آن آقا هم آن دهشاهی را به او بخشید و رفت و او هم ذوق کرد، دیگر هر چه فکر کرد اسم روزنامه یادش نیامد. آن را کاملاً فراموش کرده بود.

ترس ورش داشت. لحظه‌ای ایستاد و به کف خیابان خیره نگاه کرد. دو مرتبه شروع به دویدن کرد. باز هم بی‌آنکه صدا کند، چند شماره ازش خریدند. اما اسم روزنامه را به کلی فراموش کرده بود.

یحیی به ذهن آنهایی که ازش روزنامه می‌خریدند نگاه می‌کرد تا شاید اسم روزنامه را از یکی از آنها بشنود، اما آنها همه با قیافه‌های گرفته و جدی و بی‌آنکه به صورت او نگاه کنند، روزنامه را می‌گرفتند و می‌رفتند.

بیچاره و دستپاچه شده بود. به اطراف خودش نگاه می‌کرد، شاید یکی از بچه‌های همقطار خود را پیدا کند و اسم روزنامه را ازش بپرسد، اما کسی را ندید. چند بار شکل دیزی جلوش و رجه رجه کرد اما از آن چیزی نفهمید. روی پیاده‌رو

خیابان فوجی از دیزی‌های متحرک جلوش مشق می‌کردند و مثل این که یکی دو بار هم اسم روزنامه در خاطرش برق زده، اما تا خواست آن را بگیرد خاموش شد. سرش را به زیر انداخته بود و آهسته راه می‌رفت. بسته روزنامه را قایم زیر بغلش گرفته بود و به پهلوش فشار می‌داد. می‌ترسید چون اسم روزنامه را فراموش کرده روزنامه‌ها را ازش بگیرند. می‌خواست گریه کند، اما اشکش بیرون نیامد. می‌خواست از چند نفر عابر بپرسد اسم روزنامه چیست اما خجالت می‌کشید و می‌ترسید.

ناگهان قیافه‌اش عوض شد و نیشش باز شد و از سر و صورتش خنده فرو ریخت. پا گذاشت به دو و فریاد کرد.

«پریموس! پریموس!»

اسم روزنامه را یافته بود.



عدل

اسب درشکهای توی جوی پهنی افتاده بود و قلم دست و کاسه زانویش خورد شده بود. آشکارا دیده می‌شد که استخوان قلم یک دستش از زیر پوست حنائیش جابجا شده و از آن خون آمده بود. کاسه زانوی دست دیگرش به کلی از بند جدا شده بود و فقط به چند رگ و ریشه که تا آخرین مرحله وفاداری‌شان را به جسم او از دست نداده بودند، گیر بود. و نعل براق سائیده‌ای که به سه دانه میخ گیر بود، روی آن دیده می‌شد.

آب جو یخ بسته بود و تنها حرارت تن اسب یخ‌های اطراف بدنش را آب کرده بود. تمام بدنش توی آب گل‌آلود خونینی افتاده بود. پی در پی نفس می‌زد. پره‌های بینی‌اش باز و بسته می‌شد. نصف زبانش از لای دندان‌های کلید شده‌اش بیرون زده بود. دور دهنش کف خون‌آلودی دیده می‌شد. یالش به طور حزن‌انگیزی روی پیشانی‌اش افتاده بود و دو سپور و یک عمله راه‌گذر، که لباس سربازی بی سردوشی تنش بود و کلاه خدمت بی آفتاب گردان به سر داشت می‌خواستند آن را از جو بیرون بیاورند.

یکی از سپورها که به دستش حنای تندی بسته بود گفت:

«من دمبشو می‌گیرم و شما هر کدوم‌تون به پاشو بگیرین و به‌هو از زمین بلندش می‌کنیم. اونوخت نه اینه که حیوون طاقت درد نداره و نمی‌تونه دستاشو رو زمین بذاره، به‌هو خیزور می‌داره. اونوخت شماها جلدی پاشو ول دین، منم دمبشو ول می‌دم. رو سه تا پاش می‌تونه بند شه دیگه. اون دستش خیلی نشکسته. چطوره که مرغ رو دو تا پا وامیسته این نمی‌تونه رو سه تا پا واسه؟»

یک آقایبی که کیف چرمی قهوه‌ای زیر بغلش بود و عینک رنگی زده بود، گفت:

«مگر می‌شود حیوان را این طور بیرونش آورد؟ شماها باید چند نفر بشید و

تمام هیکل، بلندش کنید و بذاریدش تو پیاده‌رو.»

یکی از تماشاچی‌ها که دست بچه خردسالی را در دست داشت، با اعتراض گفت:

«این زبون بسته دیگه واسیه صاحبش مال نمی‌شه. باید با یه گلوله کلکشو کند.»

بعد رویش را کرد به پاسبان مفلوکی که کنار پیاده‌رو ایستاده بود و لبو می‌خورد و گفت:

«آژدان، سرکار که تپونچه دارین، چرا اینو راحتش نمی‌کنین؟ حیوون خیلی رنج می‌بره.»

پاسبان همان طور که یک طرف لپش از لبویی که تو دهنش بود، باد کرده بود، با تمسخر جواب داد:

«زکی قربان آقا! گلوله، اولنده که مال اسب نیس و مال دزه. دومنده، حالا اومدیم و ما اینو همین طور که می‌فرمایین راحتش کردیم، به روز قیومت و سؤال و جواب اون دنیاشم کاری نداریم، فردا جواب دلتو چی بدم؟ آخه از من لا‌کردار نمی‌پرسن که تو گولتو چیکارش کردی؟»

سید عمامه به سری که پوستین مندرسی روی دوشش بود، گفت:

«ای بابا حیوون باکیش نیس. خدا رو خوش نمیاد بکشندش. فردا خوب می‌شه. دواش به فندق مومیائیه.»

تماشاچی رونامه به دستی که تازه رسیده بود، پرسید:

«مگه چطور شده؟»

یک مرد چپقی جواب داد:

«والله من اهل این محل نیسم. من رهگذرم.»

لبو فروش سرسوکی، همان طور که با چاقوی بی‌دسته‌اش برای مشتری لبو پوست می‌کند، جواب داد:

«هیچی، اتول بهش خورده سقط شده. زبون بسته از سحر تا حالا همین جا تو آب افتاده، جون می‌کنه. هیشکی به فکرش نیس. اینو...» بعد حرفش را قطع کرد و به یک مشتری گفت: «به قرون» آن وقت فریاد زد:

«قند بی‌کوبن دارم! سیری به قرون می‌دم.»

باز، همان آقای روزنامه به دست، پرسید:

«حالا این صاحب نداره؟»

مرد کت چرمی قلچماقی، که ریخت شوفرها را داشت و شال سبزی دور گردنش بود، جواب داد:

«چطور صاحب نداره. مگه بی صاحبم می شه؟ پوستش خودش دس کم پونزده تومن میرزه. درشکه چیش تا همین حالا اینجا بود، به نظرم رفت درشکشو بذاره برگرده.»

پسر بچه‌ای که دستش تو دست آن مرد بود، سرش را بلند کرد و پرسید:

«بابا جون درشکه چیش درشکشو با چی برده برسونه، مگه نه اسبش مرده؟»

یک آقای عینکی خوش لباس پرسید:

«فقط دستاش خرد شده؟»

همان مرد قلچماق که ریخت شوفرها را داشت و شال سبزی دور گردنش بود

جواب داد:

«درشکه چیش می گفت دنده هاشم خرد شده.»

بخار تنکی از سوراخ‌های بینی اسب بیرون می آمد. از تمام بدنش بخار می شد.

دنده‌هایش از زیر پوستش دیده می شد. روی کفکش جای یک پنج انگشت گل

خشک شده داغ خورده بود. روی گردن و چند جای دیگر بدنش هم گلی بود.

بعضی جاهای پوست بدنش می پرید. بدنش به شدت می لرزید. ابداً ناله نمی کرد.

قیافه اش آرام و بی‌التماس بود. قیافه یک اسب سالم را داشت و با چشمان گشاد و

بی‌اشک به مردم نگاه می کرد.

www.KetabFarsi.com

قفس

قفسی پر از مرغ و خروس‌های خصی و لاری و رسمی و کله‌ماری و زیره‌ای و گل‌باقلابی و شیربرنجی و کاکلی و دم‌کل و پاکوتاه و جوجه‌های لندوک مافنگی کنار پیاده‌رو لب جوی یخ‌بسته‌ای گذاشته بود. توی جو تفاله چای و خون دل‌مه شده و انار دست‌لمبو و پوست پرتقال و برگ‌های خشک و زرت و زبیل‌های دیگر قاتی یخ‌بسته شده بود. لب جو، نزدیک قفس گودالی بود پر از خون دل‌مه شده یخ‌بسته که پر مرغ و شلغم گندیده و ته سیگار و کله و پای بریده مرغ‌ها و پهن اسب توش افتاده بود.

کف قفس خیس بود. از فضله مرغ فرش شده بود. خاک و کاه و پوست ارزن قاتی فضله‌ها بود. پای مرغ و خروس‌ها و پرهايشان خیس بود. از فضله خیس بود. جایشان تنگ بود. همه تو هم تپیده بودند. مانند دانه‌های بلال به هم چسبیده بودند. جا نبود کز کنند. جا نبود بایستند. جا نبود بخوابند. پشت سر هم تک می‌زدند و کاکل هم را می‌کنند. جا نبود. همه سردشان بود. همه گرسنه‌شان بود. همه با هم بیگانه بودند. همه جا گند بود. همه چشم به راه بودند. همه مانند هم بودند و هیچ کس روزگارش از دیگری بهتر نبود.

آنهایی که پس از توسری خوردن سرشان را پایین می‌آوردند و زیر پر و بال و لای پای هم قایم می‌شدند خواه ناخواه تک‌شان تو فضله‌های کف قفس می‌خورد. آن وقت از ناچاری از آن تو پوست ارزن می‌چیدند. آنهایی که حتی جا نبود تک‌شان به فضله‌ها ته قفس بخورد به ناچار به سیم دیواره قفس تک می‌زدند و خیره به بیرون می‌نگریستند. اما سودی نداشت و راه فرار نبود. جای زیستن هم نبود. نه تک غضروفی و نه چنگال و نه قد قد خشم آلود و نه زور و فشار و نه تو سر هم زدن راه فرار نمی‌نمود. اما سرگرمشان می‌کرد. دنیای بیرون به آنها بیگانه و سنگدل بود. نه خیره و دردناک نگریستن و نه زیبایی پر و بال‌شان به آنها کمک نمی‌کرد.

تو هم می‌لولیدند و تو فضله خودشان تک می‌زدند و از کاسه شکسته کنار قفس آب می‌نوشیدند و سرهایشان را به نشان سپاس بالا می‌کردند و به سقف دروغ و شوخگن و مسخره قفس می‌نگریستند و حنجره‌های نرم و نازکشان را تکان می‌دادند.

در آن دم که چرت می‌زدند همه منتظر و چشم‌براه بودند. سرگشته و بی‌تکلف بودند. رهایی نبود. جای زیست و گریز نبود. فرار از آن منجلاب نبود. آنها با یک محکومیت دسته‌جمعی در سردی و بیگانگی و تنهایی و سرگشتگی و چشم‌براه‌ی برای خودشان می‌پلکیدند.

به ناگاه در قفس باز شد و در آنجا جنبشی پدید آمد. دستی سیاه و سوخته و رگ درآمده و چرکین و شوم پینه بسته توی قفس رانده شد و میان هم‌قفسان به کند و کو درآمد. با سنگدلی و خشم و بی‌اعتنایی در میان آن به درو افتاد و آشوبی پدیدار کرد. هم‌قفسان بوی مرگ آلود شنیدند. چندشان شد و پرپر زدند و زیر پر و بال هم پنهان شدند. دست بالای سرشان می‌چرخید، و مانند آهن‌ربای نیرومندی آنها را چون براده آهن می‌لرزاند. دست همه جا گشت و از بیرون چشمی چون «رادار» آن را رهنمایی می‌کرد تا سرانجام بیخ بال یک جوجه ریغونه چسبید و آن را از آن میان بلند کرد.

اما هنوز دست و جوجه‌ای که در آن تقلا و غارغار می‌کرد و پر و بال می‌زد بالای سر مرغ و خروس‌های دیگر می‌چرخید و از قفس بیرون نرفته بود که دوباره آنها سرگرم چریدن در آن منجلاب و تو سری خوردن شدند. سردی و گرسنگی و سرگشتگی و بیگانگی و چشم‌براه‌ی به جای خود بود. همه بیگانه و بی‌مهر بربر به هم نگاه می‌کردند و یا با چنگال خودشان را می‌خاریدند.

پای قفس، در بیرون کاردی نیز و کهن بر گلوی جوجه مالیده شد و خونش را بیرون جهانند. مرغ و خروس‌ها از توی قفس می‌دیدند. قدقد می‌کردند و دیواره قفس را تک می‌زدند. اما دیوار قفس سخت بود. بیرون را می‌نمود اما راه نمی‌داد. آنها کنجکاو و ترسان و چشم‌براه ناتوان به جهش خون هم‌قفسشان که اکنون آزاد شده بود نگاه می‌کردند. اما چاره نبود. این بود که بود. همه خاموش بودند و گرد مرگ در قفس پاشیده شده بود.

همان دم خروس سرخ روی پر زوق و برقی تک خود را توی فضله‌ها شیار کرد و سپس آن را بلند کرد و بر کاکل شق و رق مرغ زیره‌ای پاکوتاهی کوفت.

در دم مرغک خوابید و خروس به چابکی سوارش شد. مرغ تو سری خورده و زبون تو فصله‌ها خوابید و پا شد. خودش را تکان داد و پر و بالش را پف و پر باد کرد و سپس برای خودش چرید. باز تولک رفت، کمی ایستاد، دوباره سرگرم چرا شد.

قدقد و شیون مرغی بلند شد. مدتی دور خودش گشت، سپس شتابزده میان قفس چندک زد و هولکی تخم دلمه بی پوست خونینی تو منجلاب قفس ول داد. در دم دست سیاه سوخته رگ درآمده چرکین شوم پینه بسته‌ای هوای درون قفس را درید و تخم را از توی آن گندزار ربود و همان دم در بیرون قفس دهانی چون گور باز شد و آن را بلعید. هم قفسان چشم‌براه خیره جلو خود را می‌نگریستند.



محمود اعتماد زاده (م.ا.به آذین)

● خورشید خانم

www.KetabFarsi.com

خورشید خانم

یکی بود یکی نبود.

یک روز خورشید، وقتی که از پشت کوه سر زد، هوس کرد به جای گردش تو هفت آسمان یک بار هم به کار و بار زمین سر بکشد و ببیند چه خبره. خوش خوشک از آن کله کوه‌های کبود غلتید و آمد پایین. قدم به قدم، سنگ بود و گیاه بود و درخت و آبشار. سر راهش، پرنده‌ها با بال و پر رنگی‌شان به پرواز می‌آمدند، گوزن‌ها رو تخته سنگ‌های بلند می‌جستند، سنجاب‌ها از بالای درخت‌ها با چشم‌های ترسو و مهربان‌شان نگاهش می‌کردند. خورشید هم سرخوش می‌غلتید و می‌رفت و به همه لبخند می‌زد. چنان گرم تماشا بود که زیر پای خودش را نمی‌دید. سکندری می‌خورد و می‌افتاد و باز خنده‌کنان بلند می‌شد و می‌رفت. رفت و رفت تا به دره و از دره هم به دشت رسید. دیگر، به جای دیوارهای سنگی کوه که تک و توک بته‌های خار کمرکش آن آویخته بود و درخت و گیاه پرپشت و سیلاب غران را زیر پا داشت، زمین هموار درندشتی بود آن سرش ناپیدا، با گله گله خانه و باغ و کشت و آسیا. مردم به کار و بار زندگی‌شان می‌رسیدند، گاو و گوسفند و بز سر به زیر می‌چریدند، اسب و خر بار می‌کشیدند و پای دیوارهای کاهگلی کلبه‌ها مرغ و خروس به پهن نک می‌زدند. دست برقصا، تو یک باغ در حاشیه آبادی، خورشید، همان طور که سر به هوا می‌رفت و چشمش به تماشا بود، نوبی چاهی که زیر پاش دهن و می‌کرد افتاد...

آن ور باغ، یک پیرزن تو ایوان خانه‌اش نشسته بود و قرآن می‌خواند. ناگهان دید که هوا تاریک شده. سر بلند کرد: ستاره‌ها تو آسمان سوسو می‌زدند و خورشید نبود. وسط روز، پیش چشم عالم و آدم، گم شده بود! داشت عقل از سرش می‌پرید. سراسیمه دوید تو باغ. این ور بگرد، آن ور بگرد، خورشید نبود که نبود. پیرزن گذارش به سر چاه افتاد. روز تب گرفته لرزانی دهنه چاه را روشن

می کرد، اما باقی دنیا همه اش شب بود. خم شد، نگاه کرد. خورشید ته چاه کز کرده بود و اخم هاش را هم آورده بود. شاید هم اشک تو چشم هاش بود، کس چه می داند؟ پیرزن دلش سوخت: «واه! خورشید خانم، روم سیاه! که تو را به این روز انداخته؟ حیف از تو نیست! بگذار برم پسرم را خبر کنم. غلام توست، اما برای خودش پهلوانیه. تو را از چاه در میاره و باز می فرستدت به آسمان که چراغ دنیامان باشی.»

خورشید، آن پایین، میان اشک هاش لبخندی زد که نورش مثل یک دسته کفتر سفید از دهنه چاه پرواز کرد.

پیرزن راه افتاد که پسرش را از تو کشت بیاره. اما یک باره چشم های کور سوش برق زد. دست ها را از خوشی به هم مالید. فکری به سرش زده بود. با خودش گفت: «خوب شد. بنارم به این بخت و اقبال! به پسرم می گم خورشید را از تو چاه در میاره و به سقف اتاق مان آویزان بکنه. دیگر تو خانه مان همیشه روزه و من برای قرآن خواندنم نمی باید پیام تو ایوان دم باد بشنم و سرما بخورم. مردم هم که ببینند هر چه روشنایی هست از ماست و تو خانه ماست، ایمان می آرند و من براشان می شم «بی بی خورشید چراغ» و هر چه دلم آرزو بکنه، میارند پیشم می گذارند و منت هم دارند.»

بازی، جانم که شما باشید، پیرزن از این راه رفت و دخترش، که تو حیاط پشت خانه داشت گندم باد می داد، از راه دیگر آمد. هوا تاریک بود، همدیگر را ندیدند. دختر رسید دم چاه. دید از دهنه اش روز تب گرفته لرزانی بیرون می زند. تعجب کرد. سرک کشید. خورشید را دید که آن ته کز کرده. دلش سوخت: «واه! خورشید خانم. تو با آن جمال نورانیت، تو دل سیاه زمین چه کار می کنی؟ بگذار برم دلو را بیارم، بکشمت بالا که چراغ دنیامان باشی.»

خورشید آن پایین لبخندی زد که نورش مثل یک دسته کفتر سفید از دهنه چاه پرواز کرد.

اما دختر که می رفت دلو را بیارد، با خودش گفت: «خوب شد، بنارم به این بخت و اقبال! خورشید را می گیرم، می دهم برایش یک قاب نقره بسازند و جای آینه می گذارمش رو طاقچه اتاق، زلف و روم را توش می بینم، می شم «دختر خورشید چهر» که شازده ها بیاند خواستگاری من.»

تو این گیرودار، پیرزن و پسرش از کشت سر رسیدند. جوان، از لای سیل های

کلفت مردانه‌اش به مادر می‌گفت: «خوب، بله که می‌ارمش جای چراغ آویزانش می‌کنم. آن بالا هم که بود کار دیگری نداشت. حالا بگیرم چهار وجب پایین‌تر. آسمان که به زمین نیاید.»

پیرزن لنگان و نفس زنان، پشت سرش می‌آمد و دعاش می‌کرد: «الهی خیر از جوانیت بینی! الهی به مراد دلت برسی! تو زندگی برام همین قرآن خواندن مانده و بس. توشه آخرته.» اما دغدغه‌های توی دلش بود: «اگر مردم بفهمند، چی؟»

جوان لاف زد: «به! مادر، همه‌شان هم که جمع بشند یک مشت من کار همه‌شان را می‌سازه، چه رسد به این که دست به گرز و شمشیرم ببرم!»

آمدند سر چاه. جوان کمی خم شد. دید راستی خورشید مثل تب گرفته‌ها آن پایین کز کرده و می‌لرزد. خندید: «ها، ها؟ خورشید خانم، خدا بد نده! چه شده که این ورها پیداتان شده؟ لابد آمده بودید گشت و گذار... خوب، خوب، غصه نداره. حالا می‌کشمت بالا که باز چراغ دنیا مان باشی.»

خورشید از آن پایین نگاه گرمی به بر و بازوی کلفت و سبیل مردانه‌اش انداخت و لبخندی زد که نورش مثل یک دسته کفتر سفید از دهنه چاه پرواز کرد. اما جوان، فکری به سرش زده بود: «به! چه خرم من! پیرمش تو اتاق آویزان کنم که یک پیرزن باش قرآن بخوانه؟ خوب، صد سال نخوانه! می‌ارمش رو علم خودم نصب می‌کنم، می‌شم «پهلوان خورشید علم». آن وقت می‌خوام بینم کی هست که مرد میدان من باشه!»

جوان خواب‌های خوش می‌دید و تو عالم خیال جنگ‌ها می‌کرد، دشمن‌ها را می‌کشت و اسیر می‌گرفت، به بزم شاهان می‌رفت، داماد خاقان چین می‌شد، پادشاه فرنگ را از تخت به زیر می‌کشید... چه می‌دانم چه چیزهای دیگر.

در همین میان دختر با دلو و ریسمان برگشت. مادر و برادر خودش را دم چاه دید. کمی واخورد. اما بعد، دوید، دست به دامن برادر شده: «قربانت برم، تو زورت بیشتره، برام در بیارش. می‌خوام تو قاب نقره بگیرمش، بگذارم رو طاقچه، جای آینه.»

جوان دید یک مدعی دیگر پیدا شده اخم‌هاش تو رفت. اما نخواست دلش را بشکند. حرفی نزد. اشاره‌ای به مادر کرد و دلو را گرفت و با ریسمان فرستادش پایین. خودش هم رو دهنه چاه خم شد و داد زد: «آهای، خورشید خانم! این هم تخت روانتان. بفرمایید بالا، دیداری تازه بکنیم!»

دلو سنگین شد. جوان زوری کرد و یکی دو گز بالا کشید. اما ریسمان تاب نیاورد، پاره شد. یک طرف دیواره چاه با دلو و بارش ریخت پایین. همه سراسیمه سرشان را بردند تو، پرسیدند: «وای، خورشید جان، افتادی؟ باکت که نیست؟» نور سرخی مثل یک دسته گلی از دهته چاه بیرون زد و تو هوا پر پر شد. گونه خورشید خراش برداشته بود.

ماندند معطل چه بکنند. باز هم دلو و ریسمان بیارند؟ چه فایده؟ آخرش، مادر رو کرد به دختر، گفت: «زود، جانم. بدو آن چنگک را با زنجیر آهنش از در همسایه بگیر. بگو آفتابه‌مان افتاده تو چاه، می‌خواهیم در بیاریم.» دختر گفت: «چشم، مادر. ولی بیینم، اگر چنگک تو موهاش گیر بکنه و وریاره؟...»

مادر به تندی گفت: «مگر چه می‌شه؟ یک گوشه سرش کچل شد که شد عیبی نداره. زلف‌هاش انبوهه. ورش را می‌پوشانه.» دختر داشت می‌رفت، که برادرش صدایش زد: «نه، نمی‌خواد. چنگک نمی‌خواد. دیدی از کارمان بو بردند، یا به سرشان زد که بیاند کمک‌مان کنند... نه، برو آن نیزه ده گزی خودم را بیار.»

دختر هراسان شد. نزدیک بود گریه‌اش بگیرد. گفت: «می‌خواهی با نیزه سوراخش بکنی، از بین بیریش؟!»

جوان خندید: «چه ساده‌ای، تو! نیزه را می‌گم خودش دو دقیقه تو دهنش بگیره. چیزی نیست. فقط شاید زبانش سوراخ بشه. آن هم فدای سر تو! انگار بلبه که بخواد برامان چه چه بزنه!»

تو این گفت و گوها، همه‌های از پایین دشت به گوش رسید. نگاه کردند. پشت سر چند تا مشعل، سایه‌های انبوهی تو نیمه تاریکی می‌لولید. دختر گفت: «گمانم مردم پایین ده هستند. نکته که فهمیده باشند!»

جوان باد به پروت انداخت و با تشر گفت: «گیرم فهمیده باشند! باغ خودمانه و چاه خودمان.»

مادر هم اخم‌ها را تو هم کرد و به دختر گفت: «چرا این قدر پا به پا می‌کنی؟ برو آن نیزه را که گفته بیار.»

دختر رفت. ولی دلواپس بود. هر چند قدم برمی‌گشت، نگاه می‌کرد. مشعل‌ها انگار تو دشت سرگردان بودند، گاه این ور و گاه آن ور می‌رفتند. اما همه مردم

قوت می گرفت. صدا از همه طرف می آمد. همه جا را می لرزاند.
 جوان دیگر خونش جوش آمده بود. دختر دیر می کرد. پیرزن دستپاچه شد،
 گفت: «کار از کار می گذره. نکنه برسند. بهتره بری یک تخته سنگ بیاری سر
 چاه را پوشانی، تا وقتی که آبها از آسیاب بیفته.»
 چاره چه بود؟ جوان رفت. پیرزن تنها ماند. خسته بود. دلش شور می زد.
 نشست.

«بی بی خورشید چراغ» تسبیح تو دست می گرداند، می گفت: «یا
 دلیل المتحرین!»
 «دختر خورشید چهره» نیزه ده گزی را آورد شرمنده بود. اشک می ریخت.
 آه می کشید.

«پهلوان خورشید علم» یک آسیا سنگ بزرگ به دوش گرفته، هن هن کنان
 از راه رسید. سنگ را گذاشت زمین، با پشت دست عرق پیشانیش را خشک کرد.
 دیگر وقت کار بود. سه تایی رفتند سر چاه. نگاه کردند. تاریک تاریک بود.
 دهن هاشان واماند: اه!...

برای امتحان سنگ ریزه تو چاه انداختند. آب شلپ کرد و باز همان خاموشی
 بود و همان تاریکی. خورشید خانم نبود. رفته بود.
 مادر و پسر و دختر نیم ساعتی دریغ و افسوس خوردند، به هم سر کوفت
 زدند، با هم پرخاش کردند:

«بس که دختره فس فس کرد!»

«تازه، بی حیا، دلش آینه قاب نقره می خواست!»

«یکی را من می شناسم که از خدا یک پیه سوز طلب داشت...»

«ها، ها! پدر آمرزیده! می گفت کچل باشه عیبی نداره!»

«ولی آن که می خواست زبانش را بدوزه که بود؟»

«حالا چه شد، خدایا؟ آخر، من از تاریکی می ترسم!»

«تو روشنی هم گرگها همدیگر را پاره می کنند...»

بگو مگوشان تمامی نداشت.

دو سه فرسخ پایین تر تو دشت، آنهایی که نزدیک مظهر قنات بودند دیدند که
 خورشید مثل یک گل آتش از تو زمین زبانه کشید و رفت به آسمان...

دیگر باز روز روز بود و شب هم شب بود. خورشید هر صبح از گوشهٔ افق به دیدن زمین می‌آمد و همان لپخند گرم و روشنش را داشت. ولی صورتش از خراش سنگ و خاک زیر زمین هنوز لکه‌دار بود.

www.KetabFarsi.com

حمید رهنما

● ندا علی، سر عملہٗ راہ

www.KetabFarsi.com

نداعلی، سر عمله راه

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
حافظ

وقتی رئیس دفتر شرکت پی‌گیر، بعد از آن که ده دوازده روز نداعلی را سر دواند، بالاخره به او خبر داد که ترتیب کار استخدامش تمام شده، نداعلی او را از جان و دل دعا کرد.

شرکت محل کار او را در یک لو ساختمانی در حوالی کرمان تعیین کرده بود.

نداعلی اصلاً اهل طالش و پسر یک نوحه‌خوان بود و مدت‌ها به سمت سرعمله برای شرکت صارم در راه قزوین کرج کار کرده بود؛ اما راه آنجا چندین ماه قبل تمام شده و شرکت او را جواب کرده بود.

زن و بچه نداعلی در زیر زندان قصر، در یک اتاق سه در چهار که ماهیانه بی دو تومان اجاره آن را می‌دادند، روزها را شب می‌کردند.

اما چند ماه بیکناری در این تهرانی که برادر به برادر رحم نمی‌کند نه فقط چندر غاز ذخیره نداعلی را تمام کرد، بلکه دیگ و دیگری و حتی زیلوی او را هم به گرو برد.

وقتی رئیس دفتر شرکت پی‌گیر با آن سر طاس و پاپیون زرد و قرمز عینکش را بالا زد و به نداعلی گفت با روزی شانزده تومان به سمت سرعمله به کرمان خواهد رفت و خرج راه او را هم شرکت می‌پردازد، گل از گلش باز شد. البته این جمله را هم رئیس دفتر به گفته خودش علاوه کرده بود: «فراموش نکنید فردا سحر باید حرکت کنید.»

و نداعلی نفهمید که چطور سوار اتوبوس شد و پیش زنش رسید. از تمام وجودش شادی می ریخت؛ به طوری که کبری دختر سیزده ساله اش گفت: «از ریخت بابا پیدا است که خبر خوشی آورده.» و نداعلی چند تومانی را که از شرکت قرض کرده بود به زنش داد و موفقیت خودش را جزا به جزا برایش تعریف کرد. اما تا زنش آمد در این پیروزی با او شرکت کند، خبر حرکت فردا سحرش را به او گفت. آن وقت اشکی که سکینه - زنش - نمی خواست نداعلی ببیند، در گوشه چشمانش جمع شد و برقی زد.

سکینه، هر وقت شوهرش کار داشت، او را نمی دید و هر وقت که او را می دید، بیکار بود و زانوی غم به بغل داشت.

از آنجا که اتوبوس ساعت شش و نیم صبح از خیابان بوذرجمهری حرکت می کرد، سکینه تمام شب را نخوابید و با کمک ساعت شماطه داری که از همسایه قرض کرده بود، ساعت سه نداعلی را بیدار کرد و او را از زیر آینه قرآن برد نمود و از خلقه یاسین عبور داد و او را واداشت که در آینه نگاه کند و انگشتش را در آرد بزند. آن وقت با جاجیم کلفتی که در آن علاوه بر یک متکا، مقداری نان لواش و پنیر و حلوا ارده بود، او را راه انداخت. و پشت پایش هم آب به زمین پاشید.

اتوبوس مسافت از تهران تا کرمان را به جای سه روز در مدت چهار روز پیمود. شوقور گفته بود علت تاخیر اینست که کارتل ماشین سوراخ شده، ولی بعضی از مسافرین غرغر کنان می گفتند «نه، به خاطر ملاقات با یکی از قوم خویش هایش مسافرین را شب در انار معطل کرد.»

از کرمان تا حسین آباد را با یک ماشین کماندگار که در خیابان طرق (محل نمایندگی شرکت) برای خرید آذوقه آماده بود، طی کرد.

هشت ماه بود که شرکت پی گیر چندین لوی ساختمانی را در بین راه کرمان - بندرعباس گرفته بود و تنها قسمتی که درست پیشرفت نمی کرد همین لو بین لاله زار و رودخانه سرخ بود.

درست است که اهالی این محل به مزد کم راضی بودند، اما در مقابل اصلا کار بلد نبودند.

تا اینکه یکی از مهندسین شرکت پس از آن که به محل آمد، معتقد شد به هر قیمت شده باید یک سر عمه کار آزموده و پخته و با سابقه، ولو با دستمزد گرانتر،

به این ناحیه فرستاده، تا به عمله‌های محل طرز کار کردن را یاد بدهد و اگر او هم نتوانست موفق گردد، آن وقت ناچار بایستی کارگر از یزد آورد.

در اثر گزارش او نداعلی استخدام شد و او را به این نقطه فرستادند.

درست غروب چهارم شهریور ماه بود که نداعلی به حسین آباد رسید.

برای کارگرها، چادرهای سفید در نزدیکی ده حسین آباد زده بودند و برای نداعلی هم خیلی عنوان قائل شدند؛ چون یک چادر اختصاصی به او دادند که در داخل آن چند تا تخته چوب را روی چهار تا پایه کلفت کوبیده بودند و اسم آن را تختخواب گذاشته بودند.

و یک کوزه آب و یک منقل و یک پتوی سبز هم برای بالاپوش به او دادند. به اینها بعداً یک حصیر هم اضافه شد.

نداعلی به این طرز زندگی عادت داشت و بنابراین ناراحت نشد.

روزها عمله‌های محل چرخ‌های زنبه‌ای خودشان را به دست می‌گرفتند و کمی دورتر از مسیر جاده اصلی خاکریزی می‌کردند.

نداعلی هم مراقب کار آنها بود و هم به آنها کمک می‌کرد و هم اینکه یادشان می‌داد که چه باید بکنند.

با وجود اینکه در کار خیلی سخت‌گیر و منظم بود، معه‌ذا کارگرها که اول کار از هیکل و هیبت او ترسیده بودند، رفته رفته به او اُخت گرفتند.

نداعلی می‌دید که همه عمله‌های این منطقه چادرشب رنگ وارنگی، مثل پاکستانی‌ها دور سرشان بسته‌اند و یک روز که پرسید این عمامه به چه کار می‌خورد آنها این‌طور جوابش دادند: «این چادرشب برای ما همه چیز ماست. زیرا اندازه، روان‌داز، متکا، و حافظ جان ما از باد شن، راستی چرا شعایر یکی از این چادر شب‌ها را برای خودتان تهیه نمی‌کنید؟»

نداعلی به این حرف آنها خندیده بود. چون همه چیز عمله‌های این منطقه را دلیل کندذهنی و عقب‌افتادگی آنها می‌دانست؛ مثلاً اینها میوه اصلاً نمی‌خورند، سبزی خوردن را نمی‌شناختند. هر کجا آبی گیرشان می‌آمد، می‌خوردند. برایشان آب بارانی که در وسط صخره‌های سنگ بیابان جمع می‌شد و گرم می‌گذاشت، با آب چشمه یا سیلاب رودخانه مطلقاً فرق نمی‌کرد.

نداعلی از قدیم یک کلاه‌نمدی آفتاب گردان‌دار داشت که همه جا سرش می‌گذاشت.

از اینها گذشته، عارش می آمد که اسمش «سرعمله نداعلی» باشد و مثل عمله‌های رفسنجان و کرمان و سیرجان، یک تکه پارچه رنگ وارنگ پیچازی دور گردنش ببیند، یا مثل عمامه روی سرش ببندد. عجب دنیای مسخره‌ای. بعد از پانزده سال سابقه عملگی و سرعملگی تازه این عمله‌های نفهم نگار و لاله‌زار می‌خواستند به او چیز یاد بدهند!

او که طرز کار کردن با بیل و کلنگ و طرز بردن خاک در چرخ‌های دستی و دکوویل را به آنها یاد می‌داد و آنها به سختی یاد می‌گرفتند. او که مراقب بود اینها سر وقت حاضر شوند و بیهوده درآینه آفتاب ننشینند و چپق نکشند؛ اینها می‌خواستند به او چیز یاد بدهند!

آن وقت تازه چی! اینکه یک تکه پارچه را دور گردن و یا دور سرش ببیند، برای اینکه مبادا باد بیاید، باد شن بیاید؛ باد شن که غول بیابانی نیست! «نه این عمله‌ها خیلی عقب مانده‌اند؛ همه کارهایشان از روی نفهمی است. چادر شب بازی‌شان هم همین جور.»

نداعلی این را با خودش گفت و به راه افتاد.

هوا گرگ و میش بود و از چادرها تا محل کار در حدود نیم ساعت راه فاصله بود. بنا به دستور مهندس ناظر نزدیک به یک فرسخ از راه را خاکریزی کرده بودند و حالا داشتند آن را تسطیح می‌کردند. جای سه تا پل را هم خالی گذاشته بودند.

وقتی نداعلی به خاکریز رسید و عمله‌ها را شمرد، درست بیست و هشت نفر بودند. و تازه اولین شعاع قرمز آفتاب به نوک کوه چهل تن زده بود.

نداعلی نفهمید چرا یک مرتبه یاد زن و بچه‌اش افتاد و دلش خواست پیش آنها باشد. بیش از یک صد و هشتاد فرسخ او را از خانه‌اش جدا می‌کرد.

«خدایا این قالیچه حضرت سلیمان را که فرنگی مآبها اسمش را طیاره گذاشته‌اند، چرا فقط به آنها که عبادت را نمی‌کنند، داده‌ای؟ و هر چه را که آنها می‌خواهند بهشان می‌دی من چه گناهی به درگاهت کرده‌ام؟» بعد زیانش را گاز گرفت و گفت: «خداوندا شکر! و تعز من تشأ و تزل من تشأ.»

در این مدت کوتاهی که نداعلی در حسین آباد سکونت داشت، دهات رکن آباد و محمود آباد را دیده و یک روز هم با وانت شرکت تا لاله‌زار رفته بود. خود شهر کرمان را ندیده بود و دلش می‌خواست یک روزی وقتی پیدا کند و یا

وسيله شرکت برود و در مسجد جامع نماز بگذارد و در بازار وکیل هم گشتی بزند و سوغاتی‌هایی را که باید برای تهران بخرد نشان کند و قیمت آن را بپرسد. از ماهان و زیارتگاه شاه نعمت‌الاولی هم خیلی تعریف شنیده بود. بدش نمی‌آمد وسیله‌ای فراهم شود آنجا را هم زیارت کند و از آنجا کمی تریاک بخرد که در موقع کسالت تریاک بهترین دواها است.

وقتی پادشاه آمد که تا آخر اردیبهشت نمی‌تواند از اینجا «جم» بخورد، حس کرد که دلش برای سکینه خیلی تنگ شده و چیزی جای این دل‌تنگی را نمی‌تواند بگیرد. فقط دلش را به این خوش کرده بود که در این مدت صد و چهار تومان پول پس‌انداز کرده و امیدوار بود که تا موقع حرکت به تهران با پانصد تومان پس‌انداز برگردد...

پس از آن که نداعلی کارگرها را حاضر و غایب کرد، آنها کارشان را شروع کردند و او هم مثل معمول آنها را زیر نظر داشت و گاه به گاه هم به آنها کمک می‌کرد.

بعد از ظهر کارگرها، معمولا برای نهار و استراحت، یک ساعتی وقت داشتند. تازه زنگ را زده بودند و آخرین سوت را نداعلی کشید که ناگهان دید مه خاک آلود سربی رنگ متمایل به بنفش فضا را گرفت. باد تندی هم برخاست. و بلافاصله بعد صدای عمله‌ها را شنید که فریاد می‌زدند «باد شن».

از بس باد شدید بود نداعلی کلمه اول را درست شنید و کلمه دوم را درک نکرد؛ چون هنوز مشغول حساب پس‌انداز چند روز آخر خودش بود و شکل سکینه هم جلوی چشمش قرار داشت. فکر این را می‌کرد که وقتی پانصد تومان پول را جلویش بگذارد او چه خواهد کرد که دید یک مرتبه تمام فضا به رنگ بنفش درآمد و شن از هر طرف به هوا رفت. و این لوله‌های شن که مثل این بود مرکزشان در آسمان است، غلطان و چرخان نزدیک می‌شد. چیزی نگذشت که همه فضا را گرفت. نداعلی خواست جهت اصلی آمدن شن را پیدا کند، ولی موفق نشد. شن از همه جا می‌جوشید. مثل سیلی که از کوهستان‌ها به داخل دره بریزد. و از هر سو جلو می‌آمد و بعد به نظرش آمد که نه فقط از همه طرف باد و شن می‌آید، بلکه شن‌های زمین هم دارد به هوا می‌رود.

و یک مرتبه نداعلی نفهمید که چطور شد در زیر دندان‌هایش هم شن نرم را حس کرد.

عمله‌ها هر کدام به این طرف و آن طرف رفتند و در حین فرار چادرشب‌ها را به سر و روی و جلو دهان خودشان می‌بستند و مثل اینکه در میان گروهی سرباز تیر خالی کرده باشند همه در روی زمین یا در کنار سنگرها دراز می‌کشیدند.

نداعلی با خودش گفت «این کارشان هم احمقانه است.» کمی صبر کرد. ولی بالاخره تصمیم گرفت، به طرف چادرش، حرکت کند و دوان دوان به راه افتاد. چند دقیقه در طول جاده اصلی رفت اما هر چه جلوتر می‌رفت شدت باد بیشتر می‌شد و مقدار شن متراکم در هوا افزون می‌گشت. چشم‌هایش کم‌کم داشت می‌سوخت و رنگ آن قرمز شده بود. درست مثل فرمزی هنگام غروب. هر قدمی را که نداعلی برمی‌داشت، قدم دیگرش با زحمت بیشتر به دنبال اولی می‌آمد...

حالا دیگر به سختی جلوی چشمش را می‌دید. نفسش تنگ شده بود و چشمانش از تند باد و سوزن سوزن شدن به قدری می‌سوخت که آب از آن راه افتاده بود و چشمانش را نا باز می‌کرد، مجبور شد ببندد. به مرحله‌ای رسید که دیگر تنفس هم برایش مشکل شد. روز بود اما مثل شب. شب قرمز، نه شب سیاه. نفسش تنگ و تنگ‌تر می‌شد. آن قدر شن به دماغ و ریه‌اش حمله برد که ناچار دستش را جلوی دهانش گذاشت. باد شدیدتر شده بود و شن نرم از هر سو، به دماغ و دهان و چشم و گوشش فرو می‌ریخت.

سعی می‌کرد به جانب چادرش برود، اما پاهایش دیگر یاری نمی‌کرد؛ مثل کسی که از قله مرتفع کوهی بالا برود به هن و هن افتاده بود. آن قدر نفسش به سختی بیرون می‌آمد که حس کرد دارد خفه می‌شود. شن و باد در فضا می‌چرخید و دورا دور او را مثل لشگری از اجنه احاطه می‌کرد.

مستاصل شده بود. یک مرتبه حس کرد چیزی گلویش را می‌فشارد. آن وقت یادش آمد که به او گفته بودند، روزی می‌رسد که اجنه با لشکرهای خود حمله می‌کنند و دنیا را زیر و زیر می‌سازند. وقتی مکتب می‌رفت شیخ مکتب با زور چوب و دگنک دعای دفع اجنه را به او یاد داده بود و آن وقت بی‌اختیار خواند:

«بامرہ الالہ الخلق و الامر تبارک الہ رب العالمین ...»

اما هر چه فکر کرد باقی دعا یادش نیامد؛ باز فکر کرد ولی باقی دعا یادش نیامد دوباره خواند: «بامرہ الالہ الخلق و الامر تبارک الہ رب العالمین ...»

حس می‌کرد رفته رفته رمقش می‌رود. قوای اجنه را که در میان باد و شن

دهن کجی می کردند، نیرومندتر و بی رحم تر حس می کرد. باز یکی دو قدم دیگر برداشت. ولی از شدت خستگی نشست. نمی دانست کجا می نشیند. روی به خاری پایین آمد. سپس حس کرد مایع ولرمی از پاهایش راه افتاد. اما با یک وزش تند دیگر باد، برق های سفیدی به چشمش خورد. خیال کرد چادرها است. قدرتی در خود احساس کرد. تصمیم گرفت برخیزد و به طرف آنها بدود اما دیگر زور برخاستن نداشت باز به خودش فشار آورد. حالا دیگر همه جای بدنش می سوخت. به زحمت بلند شد اما یک قدم آن طرف تر به زمین نشست. افکار عجیبی یک مرتبه مثل سایه های اجنه و شیاطین که به سر و صورتش چنگ می زدند، به مغز و فکرش حمله برد. درست نمی فهمید چه خیال می کند و چه فکری دارد. تنها یک حس پشیمانی از اینکه زن و بچه اش را ول کرده و به این نقطه آمده، مثل عقرب سیاه جنگل شن به مغزش نیش می زد. بعد یک مرتبه صورت سکینه و کبری و اسمعیل، به طور مبهم و تو و در تو جلوی چشمش آمد. مثل اینکه او را صدا می کردند، این شکلک ها هم بعد باد و شن شد.

یک مرتبه فکر کرد چه خوب بود عمله بود؛ یا مثل عمله ها پارچه پیچازی دور سرش داشت و خودش را با آن از ضربات باد و شن محفوظ می داشت. یک مرتبه یادش آمد که عمله ها وقتی باد شن آمد روی زمین دراز کشیدند، اما قبل از اینکه تصمیم بگیرد خودش روی زمین دراز بکشد، بر زمین افتاد. حالا دیگر به زحمت نفس می کشید. مثل این بود که شیاطین و اجنه گلوی او را می فشارند و باز خواند «بامرہ الاله الخلق...» آن وقت عزرائیل و زن و بچه اش با شکل عمله ها و چادر پیچازی آنها جلوی چشمش همه با هم مخلوط شدند...

و یک مرتبه با خورده نیرویی که برایش مانده بود، گفت «اشهد ان...» کلمه آخر هنوز از دهانش بیرون نیامده بود که یک موج دهانش را پر کرد. دو روز بعد که طوفان شن خوابید، کارگران جسد نداعلی را که زیر شن رفته بود از کفش هایش شناختند و در حضور مهندس ناظر، چون آب در آن حوالی نبود، او را تیمم دادند و به خاک سپردند. و قطعه سنگی بر آن گذاشتند.

وقتی شب جمعه رسید، عمله های زیر دست نداعلی که با وجود همه سخت گیری ها به او علاقمند شده بودند - چون به عکس سرعمله سابق مزدشان را تمام و کمال می داد و هیچ سهمی برای خودش بر نمی داشت - به قصد فاتحه به سوی گورش رفتند. اما هر چه گشتند نتوانستند آن را پیدا کنند.